

## شهید غلامرضا برزگر



  
**ازتابا علی**  
سازمان جامع سوادالان و فرهنگستان بوئهر

|             |                             |
|-------------|-----------------------------|
| نام پدر     | حاجی                        |
| تاریخ تولد  | ۱۳۳۹                        |
| محل تولد    | بوشهر - دشتستان - شهر دالکی |
| تاریخ شهادت | ۱۴/۹/۱۳۶۶                   |
| محل شهادت   | فاو                         |
| مسئولیت     | بسیجی                       |
| نوع عضویت   | بسیجی                       |
| شغل         |                             |
| تحصیلات     | دیپلم                       |
| مدفن        | گلزار شهدای دالکی           |

## زندگینامه

زندگی نامه جهادگر شهید غلامرضا برزگر:

شهید غلامرضا برزگر در سال ۱۳۳۹ در یک خانواده مذهبی در روستای دالکی دیده به جهان گشود. دوران کودکی در دامن پدر و مادری با تقوا پرورش یافت. بعد از دوران طفولیت در سن ۷ سالگی جهت یادگیری فنون اولیه علم و دانش پا به مدرسه گذاشت و پس از طی دوران ابتدائی برای ادامه تحصیل به شهر برازجان عزیمت کرد و یک سال مانده به دیپلم مجدداً به روستای خود برگشت و دیپلم خود را در همان روستا اخذ کرد. در سال ۱۳۶۲ به خدمت سربازی اعزام شد و پس از پایان دوره مجدداً به آغوش خانواده بازگشت. از خصوصیات بارز اخلاقی شهید فردی مومن، مؤدب، حامی مستضعفین، با تمام افراد محل بود. آری عاشق دلباخته شهادت‌سری پرشور و قبلی آکنده از نبرد با دشمنان خدا و رسول داشت لذا جهت یاری رساندن به دلاورمردان سپاه راهی مناطق نبرد حق علیه باطل گردید و پس از سه ماه خدمت خالصانه به مرخصی آمد. در سال ۱۳۶۴ تشکیل خانواده داد و ازدواج این سنت سفارش شده الهی را عملی ساخت که حاصل این ازدواج دو فرزند می باشد. شهید بنا به وظیفه شرعی که داشت در جهاد سازندگی مشغول به خدمت گردید که از طرف جهاد برای مقابله با دشمنان دین خدا به میادین نبرد اعزام گردید و پس از حماسه آفرینی و دلاوریهای زیاد در منطقه فاو در تاریخ ۱۳۶۶/۹/۱۴ دعوت حق را لبیک گفته و نام بلند خویش را برای همیشه در تاریخ خون بار اسلام جاودانه ساخت.

روحش با ارواح شهدا □ روز عاشورا محشور و نام جاویدش در برگ برگ تاریخ خونبار اسلام زینده باد.

## وصیت نامه

وصیت نامه جهاد گر شهید غلامرضابرزگر:

و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احيا عند ربهم يرزقون.

آنان که در راه خدا کشته شده اند را مرده نپندارید بلکه آنان زنده اند و نزد پروردگار خود روزی می خورند.

بنده غلامرضابرزگر فرزند حاجی متولد سال ۱۳۳۹در روستای دالکی وصیت نامه خود را با نام خدا و یاد پیامبر شروع می کنم.

بنده با چشمی باز و گوشی شنوا آزادانه راهم را انتخاب کرده و به جبهه های نبرد حق علیه باطل می روم تا ندای(هل من ناصر ینصرنی)حسین زمان را پاسخ گفته و نزد خدای خود شرمسار نباشم . به جبهه می روم مانند برادران دیگر تا در راه دین مبین اسلام و برای نگه داری از دین و حفاظت قرآن مبارزه کنم و دست یاری از حضرت امام نائب بر حق مهدی(عج)برنخواهم داشت و می کشم تا کشته شوم و به ابر جنایتکاران شرق و غرب می گویم که ای آمریکا و ای شوروی جنایتکار و خونخوار بدانید که ملت ایران این ننگ را به دوش نمی کشد و خمینی را تنها نمی گذارد و این ننگ برای ملت کوفه بسی است و ما افتخار می کنیم و از تاریخ درس عبرت می گیریم و با زبان و با عملمان می گوئیم که ما اهل کوفه نیستیم حسین(ع) تنها بماند ، ما می رویم به جبهه امام زنده بماند . بنده عضو هیچ حزب و گروه منحله ای نبودم و راهم و خطم را از حسین زمانه ام خمینی گرفته و می گیرم و در آخر از همه دوستان و آشنایان و خانواده ام تقاضای عفو و بخشش دارم و امیدوارم که مرا حلال کنند.پدر و مادر عزیزم مرا ببخشید که نتوانستم حق شما را ادا کنم.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی(عج)خمینی را ننگ دار

جنگ جنگ تا پیروزی

الهم انصر السلام و المسلمین و خذ الکفار و المنافقین

والسلام علی من اتبع الهدی

الحقیر غلامرضابرزگر

آشنایی من با غلامرضا تقریباً از ۱۵ سالگی بود. از طریق خواهرش که در خانه عموی من بود با هم آشنا شدیم. بعد از اینکه با هم صحبت کردیم، دیدیم که با هم تفاهم اخلاقی داریم. به خواستگاری من آمدند مراسم عقد و ازدواج در سال ۶۴ صورت گرفت. خانواده غلامرضا از نظر مالی خیلی آماده نبودند. غلامرضا یک موتورسیکلت داشت که آن را به مبلغ ۴۵ هزار تومان فروخت و پولش را خرج مراسم ازدواجمان کرد. بعد از ازدواج در داخل یکی از اتاق‌های خانه خواهرش، در برازجان زندگی می‌کردیم. در طی زندگی مشترکمان، غلامرضا مرتب به جبهه می‌رفت. بار اول از طریق سپاه برازجان، به مدت چهار ماه به جبهه رفت. بار دوم از طرف بسیج اعزام شد. بعد گفتند هر کسی گواهینامه پایه یک دارد، برود جهاد آموزش ببیند. غلامرضا هم جهت آموزش به شیراز رفت.

برای چندمین بار که او می‌خواست به جبهه برود، به او گفتم: در طی مدتی که باردار هستم، در جبهه بوده‌ای، لااقل صبر کن تا بچه‌مان بدنیا بیاید بعد برو، گفت: نه، اصلاً نمی‌توانم پشت جبهه و در خانه بمانم، باید بروم.

شب‌هایی که فردای آن عازم جبهه بود، به خانه مادرم رفتیم. بعد هم مادر و خواهرش آمدند. همه دور هم جمع بودیم. شوخی می‌کردند و به او می‌گفتند: اگر این دفعه به جبهه رفتی، شهید می‌شوی. او هم جواب می‌داد: این طور نیست که هر کسی به جبهه برود، شهید شود. بادمجان هم آفت ندارد. بعد غلامرضا بلند شد و آمد کنار من نشست و با من صحبت کرد. بغض گلویم را گرفته بود. به او گفتم، تو بعد از ازدواجمان قول دادی که به جبهه نروی. مرا دلداری می‌داد و می‌گفت نوبت زندگی هر گونه اتفاقی هست، نباید ناراحت باشی. مادرم هم با من صحبت کرد و گفت حالا که او می‌خواهد برود، ناراحتی نکن. مرا نصیحت کرد، من هم قبول کردم. گفتم اگر ۴۵ روزه می‌خواهد برود، مسئله‌ای نیست. ساعت ۶ صبح، باید از

برازجان به طرف بوشهر حرکت می‌کردند. من هم خواستم همراه او بروم ولی گفتند چون باردار هستی خوب نیست این همه راه را بیایی. مادر و برادرم با او رفتند ولی من تا بسیج برازجان همراه او بودم. وقتی که می‌خواست برود آب پشت سر او ریختم و زیر قرآن رد شد و رفت. این لحظات هیچگاه از نظرم محو نمی‌شود. طی مدت ۴۵ روز، برای من نامه می‌نوشت. شب‌هایی که می‌شد تو فکرش بودم. در اتاق تنها بودم نامه که برای من می‌نوشت شوخی می‌کرد و می‌نوشت عکس من که آنجاست با آن حرف بزنی. یک بار هم به شوخی، در نامه‌ای که برایش فرستادم، نوشتم خیلی دلم آناناس می‌خواهد.

ما آن موقع هم وضعیت مالی خوبی نداشتیم. در پاسخ نوشته بود که برای من آورم. هر وقت می‌خواست برگردد، به من زنگ می‌زد و می‌گفت ما الان فلان جا هستیم. گفته بود که ساعت ۹ می‌رسیم. جلو درب حیاط منتظر بودم. خواهرش و یکی از عموهایم هم بودند. همه دور هم ایستاده و منتظر او بودیم. ساعت ۹ شد اما نیامد. عمویم گفت: بیا داخل ماشین، دیر یا زود می‌آید. گفتم: نه من می‌نشینم تا بیاید. همه رفتند. ولی من تا ساعت ۱۱ شب درب منزل نشسته بودم. هی می‌آمدند و به من می‌گفتند بیا داخل. من که ناامید شده بودم و می‌خواستم بروم داخل، یکدفعه دیدم از سر کوچه دارد می‌آید. تا من را دید دستش را بلند کرد. وقتی به من رسید، سریع ساکش را باز کرد. برای من آناناس آورده بود. کمی از آن را خوردم، ترش و بی مزه بود. گفت: حالا به شیرینی من آناناس‌ها را بخور.

چهل و پنج روز که جبهه بود، می بایست ۱۵ روز خانه می ماند. خانه که بود جارو می کرد، فرشی داشتیم که آن را شست. می گفت: ۹ ماه بیشتر با هم نبوده ایم. باید برایش بگویم که زندگی چقدر زیباست و همیشه می گفت من

۵۹

شهید غلامرضا برزگر

برای تو بهترین زندگی را می سازم. می گفت: چون تو یتیم بوده ای، من خیلی تو را دوست دارم. می خواهم برای زندگی ای درست کنم که همه بگویند این چه زندگی ای است که آنها برای هم ساخته اند. به من خیلی علاقه مند بود. قبل از اینکه ما با هم ازدواج کنیم، چون من تنها دختر خانواده بودم خانواده ام می گفتند باید با اقوام ازدواج کنی و به غلامرضا جواب رد می دادند. اما با سماجت او و سخت گیری بسیار، حاضر به این وصلت شدند.

سفره را که پهن می کردم، خودش می گفت: نوبت من است که آن را جمع کنم. اواخر حاملگی ام بود؛ گفته بودند که باید راه بروم. از خانه خودمان تا خانه مادرم را با هم پیاده طی می کردیم. می پرسید: خسته نشده ای؟ وقتی که می رفتیم خانه مادرم، خودش بلند می شد و شربت درست می کرد و برایم می آورد. اسم بچه ام را هم اول فرزند انتخاب کرده بود. بعد که به جبهه رفت و برگشت، گفت اگر بچه ما خواست برود مکه و حاجی شود، اسمش اسم قشنگی نیست باید اسم او را صادق بگذاریم. پسر روز تولد امام جعفر صادق (ع) به دنیا آمد. خیلی صادق را دوست داشت موقعی که می خواست به دنیا بیاید، مرحله دومی بود که از جبهه آمده بود. مریض بود و سردرد شدیدی داشت. او را به دکتر بردیم شب که من را به بیمارستان بردند، مرا قبول نکردند. گفتند: باید به بوشهر بروید. برادرش ماشینی کرایه کرد و مرا به بوشهر برد. خودش نتوانست بیاید.

صبح روز بعد، آمد ما را از بوشهر به منزل برد. همین طور که در ماشین نشسته بود، گریه می کرد. گفتیم: چرا گریه می کنی؟ گفت: ناراحت هستم که نتوانستم با تو به بیمارستان بیایم. گفتیم: اشکال ندارد، برادرت که بود. گفت: نه، دوست داشتم خودم به بیمارستان ببرم. دسته گل خیلی قشنگی برای من گرفته بود. در آن زمان کسی این کارها نمی کرد. ولی چون خیلی من را دوست داشت هر

طلایه داران طف

۶۰

کاری را برای من انجام می داد. بچه را بغل کرد و گفت: ببین! گفتیم که اسم بچه مان را صادق بگذاریم حالا چه روزی بدنیآ آمد. برای من روغن محلی آورده بود. گفتیم: چرا از کازرون روغن آوردی؟ گفت: خواستم روغن اصل باشد به تو نگفتم، چون اگر می گفتیم، می خواستی بگویی نرو و نمی خواهی بروی. یک مرغ محلی هم آورده بود. گفت این را هم برای خانم سر می برم، مرغ را هم به مادرم داد و گفت برایش آبیژ کن. تا بخورد می خواهم قوی بشود شیرش را که به پسر می دهد زود جان بگیرد و بزرگ بشود.

این مرحله گذشت. گفت دیگر به جبهه نمی روم و پیش تو می مانم. سه ماه که گذشت، دیدم حالت تهوع دارم و سرم گیج می رود رفتیم دکتر متوجه شدم که دوباره باردار شده ام. یکماه دیگر هم پیش من ماند و پس از آن به جبهه رفت. به او گفتیم با این وضعیت که باردار هستم و یک بچه کوچک هم دارم که باید بزرگش کنم، من را می گذاری به جبهه می روی؟ گفت: خدا بزرگ است من می روم، ولی خدا نگهدار تو است. بعد از ۴۵ روز مرخصی گرفته بود و آمد منزل. من به خاطر اینکه دست تنها بودم، مریض شدم برای سونوگرافی به بوشهر رفتیم. چون در بوشهر

دستگاه سونوگرافی وجود نداشت، دکتر گفت: باید به شیراز بروید، زمستان بود و من آنموقع فکر می کردم که سونوگرافی چیز خطرناکی است. گریه کردم و نرفتم. هر چه مادرم اصرار کرد قبول نکردم. غلامرضا پیشم ماند. مرا ماهی یکبار پیش مامای محلی می برد. وقتی که می خواست به جبهه برود، گفت: اسم را چه بگذاریم؟ من گفتم: اسم دخترم را خودم انتخاب می کنم. گفت: از کجا میدانی که دختر است؟ گفتم: می دانم. به او گفتم: تو دوست داری اسم دخترمان را چه باشد؟ گفت، فاطمه یا فرشته. من گفتم من از زمانی که مجرد بودم، دوست داشتم که اسم دخترم را سارا بگذارم.

۶۱

### شهید غلامرضا برزگر

گفت باشد، اشکال ندارد. زجر زیادی کشیدم تا دخترم بدنیا آمد هنوز سارا به دنیا نیامده بود که گفت: بگذار تا من به جبهه بروم ۴۵ روز دیگر مانده تا دوره جبهه ام تمام شود. گفتم: نه بگذار دخترمان بدنیا بیاید بعد هر جا که دوست داشتی برو. شب، با هم به خانه اقوام برای دیدن رفتیم. وقتی علت کارش را از او پرسیدم، گفت من می دانم که اگر این مرحله به جبهه بروم، شهید می شوم و دیگر کسی نیست تو را به خانه فامیل و اقوام ببرد و خودت هم که نمی روی. به تمام اقوام سرزدیم. هر جا که می رفتیم خداحافظی می کرد. یک فامیلی داشتیم که خیلی خانهاش با خانه ما فاصله داشت. به من گفت بیا تا با هم به خانه آنها هم برویم. کمی هم پیاده روی می کنی، برایت مفید است. رفتیم. ساعت ۴ صبح بود که درد زایمان شروع شد. ساعت ۶ صبح سارا به دنیا آمد. تقریباً سه روز بود که ما خانه مادرم بودیم. گفت بیا تا برویم خانه خودمان. گفتم نه همین جا باشم بهتر است. دو تا بچه دارم، در یک اتاق برایم سخت است.

خانه مادرم ماندم. چند روزی که گذشت آمد. سرش را روی پاهایم گذاشت و خوابید. من هم دستم را روی سرش گذاشتم، مادرم هم بود. به من گفت اگر من رفتم جبهه و شهید شدم، تو شوهر می کنی. مادرم گفت این چه حرفی است که می زنی؟ زنت تازه زایمان کرده و تو این حرفها را به او می زنی. گفت: همین طوری گفتم. بغض گلویم را گرفتم. سرش را از روی پایم برداشت. گفتم: چرا این حرف را زدی؟ گفت: همین طوری، گفتم که اگر من شهید شدم تو می توانی ازدواج کنی، چون هنوز جوان هستی. بعد به شوخی گفت، اگر من شهید شدم، به آن دنیا رفتم، آنجا حور بهشتی است، شما چه هستید. من هم به شوخی گفتم، اگر شهید شدی من هم ازدواج می کنم. بعد گفت: با تو شوخی کردم. من برای تو دو تا یادبود گذاشته ام. شبی که می خواست برود، خواهرش که خانهاش بوشهر بود به دیدن ما

### طلایه داران طف

۶۲

آمد غلامرضا گفته بود، هر کس برای دخترم گوشواره آورد، دخترم را به پسر او می دهم. خواهرش برای سارا گوشواره آورده بود. عمویش هم برای صادق یک کفش آورده بود. کفش را به پای صادق کرد آن گاه روگرد به من و گفت: بیا خانم چرا ناراحت هستی مردت بزرگ شده و راه می رود بعد هم خداحافظی کرد و رفت. سپس برگشت و به من گفت، اگر من شهید شدم، ناراحت نباش. زندگی سختی دارد ولی خدا خودش کمک می کند. هر چه صحبت کرد چیزی نگفتم تا این که به جبهه رفت.

۵ روز بیشتر از رفتن او نگذشته بود که در خواب دیدم، باران شدیدی می بارد. خروسی داریم که در قفسی است. هر چه دنبال غلامرضا می گشتم او را پیدا نکردم. از بس که دنبالش گشتم، خسته شدم. دراز کشیدم. دیدم قفسی

جلوی من است و خروسی در آن است. گفتم کی خروس را در قفس زندانی کرده است؟ ناگهان خروس آزاد شد و رفت. من یک دامن مشکی پوشیده بودم. احساس کردم خواب بدی بوده، برای هیچ کسی تعریف نکردم.

مادرم گفت: طوری شده؟ گفتم دلم گرفته است چند روز بعد از اینکه غلامرضا به جبهه رفته بود، مادرش به خانه ما آمد. گفت: مامان! صادق طوری شده. گفتم: دلم گرفته، خواب بدی دیده‌ام. مادرم گفت: تو همیشه خواب می‌بینی نمی‌خواهد آن را تعریف کنی گفتم: نه خواب عجیبی بود، به هر کس می‌گویم باور نمی‌کند. مادرش گریه می‌کرد. گفتم چه شده؟ گفت خواب عجیبی دیده‌ای. صدای قرآن که می‌شنیدم، می‌گفتم نکند غلامرضا شهید شده باشد.

مسجدی کنار خانه مادرم بود. صبح که از خواب بیدار شدم و آن خواب را دیده بودم به این فکر افتادم که نکند غلامرضا می‌خواهد شهید بشود. غروب همان روز، همسر شهیدی را دیدم که در تلویزیون با او مصاحبه

شهید غلامرضا برزگر

۶۳

می‌کردند. با خود گفتم اگر خواستند با من مصاحبه کنند و بگویند که چطور شد شوهرت شهید شد، باید چطور برای آنها تعریف کنم. همه با من دعوا کردند که چرا این حرفها را می‌زنی. گفتم: به دلم آمده که غلامرضا شهید می‌شود. بعدها فهمیدم، همان شبی که من آن خواب را دیده بودم، غلامرضا ترکش خورده و خون زیادی از بدنش رفته بود.

صبح روز بعد صادق را بغل کردم و به خانه خودمان رفتم تا مقداری لباس برای سارا بیاورم. در خانه را که باز کردم، کفش غلامرضا دم در خانه گذاشته بود، صادق پایش را در کفش کرد و در خانه دوری خورد. کفش را از پایش بیرون آوردم، روی آن خاک گرفته بود تمیزش کردم و سر جای خود گذاشتم. بطرف خانه همسایه روبرویی حرکت کردم. همسرش در جهاد کار می‌کرد خانمش آمد بیرون سلام کرد. همین طوری که با من حرف می‌زد، بغض گلایش را گرفته بود و به من نگاه می‌کرد. گفتم: چه شده که اینطور به من نگاه می‌کنی؟ چیزی نگفت. رفتم طرف خانه مادرم، دیدم خیلی در خانه‌اشان شلوغ است. یکی از دوستانم که همسایه مادرم بود و از زمان مجردی با هم دوست بودیم، آمد جلو و صادق را از من گرفت گفت: خسته هستی بده تا صادق را بگیرم. گفتم: فریبا چرا خانه ما اینقدر شلوغ است، مگر دعوا شده؟ گفت نه دعوا نیست، بیا برویم. دستم را گرفت و مرا تا وسط کوچه برد. گفتم: ترا به خدا بگو چه شده، گفت: چیزی نشده. تا رسیدم، دیدم برادرم نشسته. به من گفت: راضیه نگران نباش، می‌گویند غلامرضا در جبهه پاهایش قطع شده، آمده‌ایم دنبالت تو تا تو را پیش او ببریم. غلامرضا در بیمارستان اهواز بستری است. گفتم: نمی‌خواهد اینطوری به من بگوئید، من خودم خواب دیده‌ام که غلامرضا شهید شده است. به من راستش را بگوئید. هنگامی که این حرف را زدم، بی‌هوش شدم. وقتی به هوش آمدم، دیدم که در اتاق هستم. شب خیلی بدی بود.

۶۴

طلایه‌داران طف

صبح رفتیم تشییع جنازه شهید، خیلی شلوغ بود. غوغایی برپا بود. عمه‌ام گفت چادر سفید عروسی‌ات را بپوش. چون یکسال و هشت ماه با شهید زندگی کرده‌ای، باید چادر سفید بپوشی. هر کاری کردم که او را به من نشان



دهند، گفتند نه، حتماً باید سر خاکش باشی تا او را به تو نشان دهیم. خلاصه آنجا که رفتیم او را دیدم. همه بدنش سالم بود فقط یک قسمتی از بدنش ترکش خورده بود. وقتی به او نگاه می کردم احساس می کردم به من می خندد. بعد غش کردم و افتادم. مرا بلند کردند و بردند. هر کار می کردم که گریه کنم، نمی توانستم. آخر باورش برایم ممکن نبود.

بعد از چهل روز که در دالکی خانه مادرش بودیم، سارا به سختی مریض شد. مجبور شدیم او را به بیمارستان ببریم. تقریباً یکماه، سارا در بیمارستان بستری بود. دکتر گفت ریه اش عفونت کرده است. پس از آنکه سارا را از بیمارستان مرخص کردیم، آمدیم برازجان خانه خودمان. یک شب خیلی ناراحت بودم. یک دعوی خانوادگی پیش آمده بود و من همان شب شام نخورده، بودم خوابیدم. در خواب غلامرضا را دیدم که نان و پنیر برایم لقمه کرده بود، به من داد و گفت: تو زن هستی چرا ناراحت می شوی من نان و پنیر را از او گرفتم و خوردم. گفت: یک خانه هم برای من درست کن که هنوز تمام نشده و نیمه کاره است. گفتم چرا سقف خانه را نزده ای؟ گفت من وقت ندارم باید بقیه کارهای خانه را خودت انجام دهی. صبح که بلند شدم احساس کردم هیچ ناراحتی ندارم شب شام نخورده بودم اما نان و پنیری را که او به من داده بود، مزه اش در دهانم بود و هنوز هم مزه آن را احساس می کنم. بچه ها بزرگ شده اند. پسر بزرگم از اول راهنمایی در مدرسه تیزهوشان درس می خواند و دوران دبستان را هم با معدل بیست قبول شد. دخترم هم یکسال است که به

۶۵

### شهید غلامرضا برزگر

عقد پسر عمه اش در آمده است. خدا را شاکر هستیم. همانگونه که شهید به من گفت خدا کمکت می کند، خدا هم به من کمک کرده است.

یکی از هم سنگرهای غلامرضا گفته بود ساعت ۹ شب در حین زدن خاکریز، سرویس آخری را که خالی می کند، می آید که استراحت کند به او می گویند تو سرویس را خالی کرده ای نمی خواهد بروی گفته بود نه من الان هم یک سری خالی می کنم تا فردا صبح می خواهم خاک خالی کنم. بیشتر کارهای آنجا را به خاطر استتار، در تاریکی شبها انجام می دادند. چند دقیقه با هم رزمش صحبت می کند، پس از آن می رود. وقتی که ترکش می خورد دستش روی بوق بود. دیدیم ماشین علامت می دهد و بوق می زند. بچه ها رفته بودند و او را روی فرمان ماشین بلند می کنند، شهید گفته بود من چیزیم نیست فقط احساس می کنم این قسمت از سرم سرد شده است. خون ریزی شدیدی داشت، تا ساعت ۴ صبح که هوا روشن شد ما نتوانستیم او را به بیمارستان ببریم، چون مثل باران خمپاره می زدند. در فاو و نزدیک به عراقی ها بودند. ساعت ۴ صبح او را به بیمارستان می برند، دکتر او را عمل می کند امامی گوید دیگر امیدی نیست. از شدت خونی که از بدنش رفته، خیلی ضعیف شده بود. فقط به خاطر این او را عمل می کنند، شاید خدا به او کمک کند و زنده بماند. در اتاق عمل به هوش نیامده بود و همانجا شهید شده بود.

یکی از همسایه هاما که خانم مسنی بود، خواب دیده بود که شهید به او گفته بود: به همسرم بگو اصلاً ناراحت نباش. دو شاخه گل هم به او داده بود و گفته بود به همسرم بگو تا بچه هایم را مثل گل نوازش کند و اصلاً ناراحت نباشد.

مادرش در خواب دیده است که جمعیت انبوهی می باشد. یک تانکر آب در میان آن جمعیت است و غلامرضا هم بالای آن است و به مردم آب می دهد.

صادق اوایلی که به مدرسه می رفت هیچ خاطره ای از پدرش نداشت. به

عمویش می‌گوید بابا صادق به آمادگی که می‌رفت مربی آنها در مورد شهید با آنها حرف زده بود. همه بچه‌ها فرزند شهید بودند. برای آنها توضیح داده بود که شهدا پرواز کرده‌اند. صادق گفته بود بابای من هم پرواز کرده؟ روز اول به من گفتند بچه‌ها می‌دانند که فرزند شهید است گفتیم: نه، کوچک بوده‌اند که پدرشان شهید شد. من به آنها هنوز چیزی نگفته‌ام به عمویشان هم بابا می‌گویند، می‌خواهم نفهمند که بابای خودشان شهید شده است. گفتند، پس چگونه صادق فهمیده که پدرش شهید شده است؟ گفتیم من چیزی نگفته‌ام، الآن که از او می‌پرسم صادق چطور فهمیدی که پدرت شهید شده است؟ می‌گوید: وقتی که می‌دیدم در جایی هستم که همه، بچه‌های شهدا هستند، متوجه شدم که باید من هم فرزند شهید باشم و هنگامی که می‌رفتم سر مزار پدرم مادر بزرگم می‌گفت بابای صادق. من هم متوجه شدم که باید پدرم شهید شده باشد.

یک روز سارا اذیت کرد عمویش گفت اذیت نکن، سارا گفت: ماما حالا اگر پدر خودم بود، اینطوری به من می‌گفت: من خیلی ناراحت شدم و گفتم، هر کسی اذیت کند همین طور به او می‌گویند عمویشان به آنها سخت نمی‌گرفت که مشکلی پیش بیاید.

وقتی که شهید مجرد بود با دوستهایش یا به تنهایی به شیراز می‌رفت و عکس می‌گرفت. ازدواج که کردیم. گفت: بیا تا با هم ماه عسل به شیراز برویم. خواهر شوهرم به شوخی گفت: وقتی پول ندارید ماه عسل برای چه؟ شهید گفت: پول هم فراهم می‌شود. به شیراز رفتیم. حافظ، سعدی، همه جا ایستاد و گفت باید با همدیگر عکس بگیریم زمانی که به آلبوم شهید نگاه می‌کنم، خاطره‌ی شیراز رفتن برایم مجسم می‌شود.

هنگامی که پسر من به دنیا آمد، غلامرضا گفت: دلم می‌خواهد برویم شاه

۶۷ شهید غلامرضا برزگر

چراغ و آنجا موهایش را کوتاه کنیم. صادق را به شاه چراغ بردیم و موهایش را کوتاه کردیم. موها را در داخل یک پاکت ریخت و گفت این موها را نگاه داریم تا وقتی بزرگ شد به او نشان بدهیم و بگوئیم صادق، بین موهایت را در شاه چراغ کوتاه کردیم. خدارحمش کند.

مادر شهید از گل پرورش می‌گوید:

غلامرضا فرزند اول خانواده بود و بسیار ما را درک می‌کرد و می‌توانم بگویم دلسوزتر از فرزندان دیگر بود. از همان دوران کودکی در انجام تکالیف دینی مانند نماز و روزه پیش قدم بود.

همیشه در مورد شهادت و اعزام به جبهه صحبت می‌کرد و می‌گفت من باید به جبهه بروم و جانم را در راه خدا فدا نمایم.

ما از طریق یکی از هم رزمان شهید به نام علی نجاتی که ایشان نیز اهل دالکی می باشد از شهادت ایشان با خبر شدیم . در پایان از همه دست اندرکاران ستاد یادواره شهدا بسیار متشکرم و از خدا توفیق روز افزون آن ها را در انجام این رسالت خطیر خواهانم.

قبل از شهادت او هنگامی که خرمشهر به دست دشمن افتاد و در رادیو و تلویزیون خبر اشغال گری ها و جنایات حزب بعث در شهر خرمشهر را می شنیدم آرزو می کردم که ای کاش از دست من هم کاری بر آید تا مردم اصیل و با نجات کشورم را از چنگال این متجاوزان نجات بخشم و این تفکر تا بدان جا برای من مهم بود که در جواب خواستن رضایت از جانب فرزندم منبی بر این که به جبهه بروم نه نگفتم و اکنون از کرده خود بسیار خشنودم.

غلامرضا چون اولین پسر خانواده بود برای من قابل احترام بود . همچنین از درک بالایی نسبت به امور دینی برخوردار بود . تا بدان جا که بیشتر از دیگر فرزندانم دلسوز بود و در انجام تکالیف دینی همچون نماز و روزه پیشتاز بود و از همان دوران کودکی که ۱۰ سال بیشتر نداشت این صفت در او به خوبی دیده می شد. مدام او را در خواب می بینم ولی چیزی از او نخواسته ام.

در یکی از روزهای تابستان که با اهل خانواده به همراه غلامرضا به شیراز می رفتیم او در مورد دفاع از خاک و میهن صحبت می کرد و می گفت بعد از این من باید به جبهه بروم و جانم را در راه خدا بدهم و دلم می خواهد فقط به فیض عظمای شهادت برسم نه چیز دیگری.

غلامرضا از دوران کودکی فردی پرتلاش بود . دوران تحصیلی اعم از ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان را در مدارس روستای دالکی با موفقیت به پایان رسانید و موفق به اخذ مدرک دیپلم در رشته ادبیات شد. او در همان دوران تحصیل خود چون پدری کارگر داشت به کار و تلاش اشتغال داشت.

از همان موقع احساس مسئولیت می نمود و با وجود جوانی و بی تجربگی انسانی وارسته بود . تا این که به دلخواه خود به اشتغال در جهادسازندگی مشغول شد. از آن جا که تمایل زیادی برای رفتن به جبهه داشت عازم جبهه شد و در منطقه جنگی فاو به دیار معبود شتافت.

از تمامی دست اندرکاران ستاد یادواره شهیدان کمال تشکر را دارم و از خداوند موفقیت روز افزون آن ها را در این امر خطیر خواهانم.

حاجی بزرگ پدر این بزرگوار انسانی ساده زیست و قانع بود و همواره در دوران زندگیش با زحمت و تلاش فراوان سعی داشت که فرزند صالح و مومن را پرورد و صحبت او با اولادش همه این بود که در راه خشنودی الله بکوشند و به خلق او یاری رسانند حدوداً سال و نیم است که آن بزرگوار بدرود حیات گفته و فوت نموده است.

ماهیان افرنگ این مادر بزرگوار مرارت و رنج های زیادی برای پرورش و تربیت فرزندان می کشید بیشتر از همه و فرزند عزیز و دلیندش غلامرضا را دوست می داشت با تمامی این احوال خداوند به او دلی پر از صبر و مهربانی عطا نموده که خود می گوید خدایا همیشه شاکر الطاف و رحمت توأم اگر فرزندم ، اگر پاره تنم را در جبهه حق علیه باطل بی جان تحویل گرفتیم این ها از سر لطف و مهربانی توست که با چنین نامی یعنی شهادت کاشانه مرا آراستی، خدایا او را با علی اکبر حسینی محشور بفرما.

## شعر

بیاد جهادگر شهید غلامرضابرزگر

«پای سعادت»

بیا ایبرزگر در خلوت شب نمایان کن رخ چون ماهتاب  
عزیزم در دل شهما نهفتی چرا آن صورت زیبا و ماهت  
بین در غصه و غم شد دلم خون بگو کی ره بیابم سویت ای گل  
از این ترسم که در حسرت بمیرم بین درد و غم این قلب بلبل  
بیا ایبرزگر با عشق نابت بزن سیلی به روی دین فروشان  
بیا ای لاله خوابیده در خون بیا ای موج دریای خروشان  
بیا ایبرزگر آلام دل را بیر از یادهای عاشقانت  
بیاور جام وصل ای یار عاشق بگو یک ذره از سر نهانت  
تو هستیبرزگر شمعی فروزان درون قلب یاران شهادت  
چرا پنهان نمودی صورت را زما ای یار قرآن و سعادت  
نمی دانی مگر در باطن ما بجز روی شقایق نیست یاری  
بیا ایبرزگر ما را مدد کن تو که قرآن حق را پاسداری  
بیا ایبرزگر در خلوت شب دوباره پرچم کربلازن  
بیا ای زنده ایمان دوباره هم از ایثار و عشق جبهه هازن  
بیا ایبرزگر از عشق راوی در این دوران هجران یک نظر کن  
سپس سوی شهیدان الهی برو آن لاله ها را با خبر کن



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران